

بزرگی

جواد سعیدی پور



شاهی آمده بود تا کارهای مربوط به حقوق جنبش‌های آزادی‌طلبی را تمام بدهد. تا آنروز برای بیرون آوردن ترکش‌های کلوله‌هایی که توی آخرین بزرگ‌تری ما پایشرف حورده بود. چهاربار سینه‌اش را باز کرده بودند. می‌گفت:

- هر بار می‌گویند دیگر خوب شده‌ای و احتیاج به عمل نداری. اما دفعه بعد که باز یک ترکش دیگر توی ریه‌هایم چرک می‌کند. کند و کافت خودشان را پای من می‌نویسد و می‌گویند مال سیگارهایی است که می‌کسی.

هنوز به کسی نگفته بود چند ترکش هم توی بیضه‌هایش دارد. بیضه‌هایش عفونت نگرفته بودند و دردشان بعد از یک‌مدت ساکت شده بود. برای همین کاری به کارشان ندانست. تنها ترسش این بود که بتواند دختری را که مادرش برایش خواستگاری کرده بود. حامله کند.

بزمِ مرگی

جواد سعیدی پور

«تمام اسامی، شخصیت‌ها، مکان‌ها و اتفاقات در این رمان، ساخته و پرداخته ذهن نویسنده است و به هیچ عنوان واقعیت ندارند، هرگونه شباهت احتمالی، کاملاً تصادفی و کاملاً غیرعمد می‌باشد.»

«خواندن این رمان به افراد زیر هجده سال توصیه نمی‌شود.»

شاهی آمده بود تا کارهای مربوط به حقوق جانبازی‌اش را انجام بدهد. تا آن روز برای بیرون آوردن ترکش‌های گلوله‌هایی که توی آخرین درگیری با **باباشریف** خورده بود، چهاربار سینه‌اش را باز کرده بودند. می‌گفت:

- هر بار می‌گویند دیگر خوب شده‌ای و احتیاج به عمل نداری، اما دفعه بعد که باز یک ترکش دیگر توی ریه‌هایم چرک می‌کند، گند و کثافت خودشان را پای من می‌نویسند و می‌گویند مال سیگارهایی است که می‌کشی.

هنوز به کسی نگفته بود چند ترکش هم توی بیضه‌هایش دارد. بیضه‌هایش عفونت نکرده بودند و دردشان بعد از یک‌مدت ساکت شده بود. برای همین کاری به کارشان نداشت. تنها ترسش این بود که نتواند دختری را که مادرش برایش خواستگاری کرده بود، حامله کند.

دیگر مثل آن روزهایی که توی **بزم‌رگی** بودیم، ازش قول نگرفتم که فکر درمان‌شان باشد و بهش اصرار نکردم که کمتر سیگار بکشد. من و شاهی بیرون از بزم‌رگی، برای هم دو تا غریبه بودیم و علاقه‌ای نداشتیم خودمان را درگیر مشکلات زندگی همدیگر کنیم.

با وجود اینکه می‌دیدیم خنده‌ها و شوخی‌هایمان مصنوعی و تکراری است، باز هم سعی می‌کردیم به دوستی‌مان همان رنگ‌وبوی سابق را بدهیم؛ مخصوصاً شاهی که فکر می‌کرد در عوض ماندن در خانام باید کاری بکند، اما بی‌فایده بود؛ من و او دیگر برای هم آن آدم‌های بامزه سابق نبودیم. دوستی من و شاهی همان‌جا توی بزم‌رگی تمام شده بود.

بزم‌رگی

رمان

جواد سعیدی‌پور

(نسخه الکترونیکی)

تاریخ انتشار: فروردین ۱۳۹۱

ویراستار: سارا کلاتری

طرح جلد: احسان چهره‌نگار، سارا کلاتری

تماس با نویسنده: Rezanazem@gmail.com

www.Rezanazem.Blogspot.com

هرگونه استفاده از این کتاب منوط به اجازه از نویسنده است.

دوستانی که مایل به پرداخت مبلغی برای این کتاب هستند، می‌توانند از شماره زیر استفاده کنند.

شماره کارت عابریانک تجارت به نام نویسنده:

6273-5320-1006-0765

آن‌شب، شاهی از آمدنش پشیمان شده بود. فکر می‌کرد مزاحم خلوت من و آذر شده. رفتار آذر را به نارضایتی او از حضور خودش ربط داده بود و می‌خواست به مسافر خانه برود.

آذر آن‌شب با دو تکه لباس، در حالی که بیشتر بدنش لخت بود، از اتاقش بیرون آمد و بدون اینکه نگاهی به من یا شاهی بیندازد، به آشپزخانه رفت و جاسیگاری‌اش را خالی کرد و یک چای برای خودش ریخت و به اتاقش برگشت و دیگر هم بیرون نیامد. از شاهی معذرت‌خواهی کردم و به‌ش گفتم:

- به‌خاطر مرگ پدرش این‌طور شده.

می‌دانست دروغ می‌گویم. حال و روز آذر و رفتار من و وضعیت خانه و زندگی‌مان، غیرطبیعی‌تر از آن بود که به‌خاطر مرگ کسی به آن شکل درآمده باشد.

آذر یک هفته بود که مصرف هروئینش دو برابر شده بود. دیگر هیچ شباهتی به آن دختر زیبایی که بار اول دیده بودم نداشت. پای چشم‌هایش سیاه و دندانهایش زرد شده بود و سر و صورت و موها و بدنش، آشفته و کثیف بود. روزی چند ساعت پشت پنجره می‌نشست و هروئین می‌کشید و به لانه خالی یاکریم‌ها و خشخاش‌هایی که من توی باغچه کاشته بودم نگاه می‌کرد و باقی روز را به کمک قرص‌هایی که از داروخانه می‌گرفت، می‌خوابید.

حال و روز من هم بهتر از او نبود. خواب‌های طولانی‌ام باعث شده بود زمان و مکان را گم کنم. دو تا ساعتی که توی خانه داشتیم، خیلی وقت بود از کار افتاده بودند. تنها چیزی که کمکم می‌کرد وقت را بدانم، صدای پرنده‌ها بود. اگر صدای گنجشک می‌آمد؛ صبح بود و اگر صدای کلاغ می‌آمد، غروب. یاکریم‌ها حدود ظهر شروع به خواندن می‌کردند، اما چند وقتی بود که یک گربه، یاکریم‌ها و جوجه‌هایشان را خورده بود؛ بال‌وپریشان هنوز توی حیاط بود و با باد به این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت.

تنها باری که آذر را شاد و پرنرزی دیده بودم، آن یک‌هفته‌ای بود که مریض شده بودم و نمی‌توانستم از تخت‌خواب بیرون بیایم. درست مثل روزی شده بود که

برای اولین‌بار به بزم‌رگی آمده بود. هر روز خانه را مرتب می‌کرد و ظرف‌ها را می‌شست و غذا درست می‌کرد و به خرید می‌رفت. بعد از اینکه حالم خوب شد و از تخت‌خواب بلند شدم، دوباره زندگی‌مان به همان وضعیت اول برگشت.

برای توجیه وضعیت زندگی خودم ضرورتی نمی‌دیدم، اما نمی‌توانستم زندگی آذر را آن‌طور ببینم. هرچه بود او ده سال از من کوچک‌تر بود.

نه تنها خودم را نسبت به طرز زندگی او مقصر می‌دانستم، بلکه همه بدبختی‌هایی را که برای همه آدم‌های دنیا پیش آمده بود، به خودم نسبت می‌دادم؛ همه‌اش فکر می‌کردم اگر آن‌روزی که از خانه خارج شدم از ندا خداحافظی کرده بودم، همه اتفاقاتی که بعد از آن در دنیا افتاده بود، شکل دیگری پیدا می‌کرد و دنیا سرنوشت دیگری می‌داشت. خود آذر عقیده دیگری داشت؛ می‌گفت آخرین‌بار برای این به بزم‌رگی آمده بود که خودش را بکشد، اما با دیدن من تصمیمش را به زمان دیگری موکول کرده بود. مخصوصاً اینکه با دادن کلید خانه‌ام به او، باعث شده بودم بتواند برای مدتی تنها و دور از مادرش زندگی کند.

چندبار به‌م قول داده بود که هروئین را کنار می‌گذارد و به دانشگاه برمی‌گردد، اما هیچ‌وقت قولش را عملی نکرده بود.

آخرین‌باری که با هم حرف زده بودیم، یک هفته قبل از آمدن شاهی بود؛ آن‌شبی که به حمام رفته بود و خودش را برای من شسته بود. بعد از اینکه فهمیده بود برای درمان وضعیت بد جسمی‌ام، احتیاج به عمل‌جراحی دارم و بعد از اینکه چندبار به‌ش گفته بودم: «احساس می‌کنم از این عمل زنده بیرون نمی‌آیم»، ازم خواسته بود برای یک‌بار هم که شده با او بخوابم.

از روزی که به خانه برگشته بودم، برای اینکه هوس نکنم با او بخوابم، هر بار که با دیدنش تحریک می‌شدم خودارضایی می‌کردم. آن‌شب خودارضایی نکرده بودم. مدت‌ها هم بود که با زنی نخوابیده بودم. با این وجود تحریک نمی‌شدم. هرچه سعی می‌کردم با مجسم‌کردن بدن خانم‌دکتر از پس سکس با او بریایم، نتیجه‌ای نمی‌داد. آذر هم چندبار سعی کرد کمکم کند، اما آن هم بی‌فایده بود. گفتم:

- مال تریاک است.

گفت:

- مال این است که تو داری توی من دنبال ندا می‌گردی.

و به طرف دیوار برگشت. بلند شدم و کنار تخت نشستم و سیگاری روشن کردم.

کمی بعد، دستم را روی پستان‌هایش گذاشتم و خواستم دوباره امتحان کنم، اما دستم را گرفت و به گونه‌اش چسباند. پرسیدم:

- مشکل تو چیست؟

گفت:

- من آذر هستم نه ندا، مشکل من این است.

سیگارم را گرفت. کنارش دراز کشیدم و بغلش کردم. سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و گفتم:

- به ندا ربطی ندارد.

گفت:

- هرچه هست، دیگر مهم نیست. من و تو نمی‌توانیم با هم بخوابیم.

فردای آن‌شب، از توی خیابان، دست اولین مردی را که دیده بود، گرفته بود و به خانه آورده بود و به اتاقش برده بود.

تا لحظه‌ای که شاهی تابلویی را که روی دیوار کج شده بود، صاف نکرد، متوجه زردی و کثیفی دیوارها نشده بودم. شاهی در بدترین شرایط زندگی من و آذر به خانه ما آمده بود. همه‌چیز و همه‌جا کثیف و به‌هم‌ریخته بود. این وضعیت تا چند وقت دیگر باید تمام می‌شد. پدر و مادر ندا، از وجود یک دختر غریبه توی خانه دخترشان باخبر شده بودند و از من خواسته بودند خانه را خالی کنم.

شاهی چیزی نمی‌پرسید. وقتی از بیرون برایش غذا سفارش دادم، نپرسید چرا من و آذر غذا نمی‌خوریم. وقتی وسائل هروئین‌کشیدن را توی آشپزخانه دید هم چیزی نگفت. همین‌قدر گفت خوشحال است که زنم دوباره برگشته و دارد با من زندگی می‌کند. چیزی نگفتم و گذاشتم فکر کند آذر همان ندا، زن من است.

خانه را صدای جیرجیرک برداشته بود. شاهی شامش را خورد و بعد به سراغ ساکش رفت و از آن شاخ بزی را بیرون آورد و گفت:

- می‌خواستم روز آخر این را بهت بدهم، اما صبر نکردی برگردم.

باورم نمی‌شد که توانسته باشد چنین چیزی را این‌همه مدت از من مخفی نگه‌دارد. گفتم:

- دیگر حتی یک ثانیه هم تحمل بزم‌رگی را نداشتم.

تنها یادگاری‌هایی که تا آن‌روز از بزم‌رگی داشتم، دو تا درجه ستوان‌دویی بود و یک‌مشت بذر خشخاش و یک گلوله، اما هیچ‌کدام مثل شاخ بزی که شاهی برایم آورده بود، باعث نشده بود بزم‌رگی و خاطراتش آن‌طور برایم زنده شود. مثل آن می‌مانست که باد بزند و هرچه را که تا قبل از آن دور ریخته بودم، دوباره توی دست و پایم بریزد.

شاهی خستگی را بهانه کرد و به رختخواب رفت. ترجیح داده بود جای اینکه وقتش را با من به سکوت و تعارف بگذرانند، دراز بکشد و وانمود کند خوابش برده.

آن‌شب، من هم تا صبح خوابم نبرد و توی رختخواب غلط می‌زدم.

کار شاهی دست‌کم چند روز طول می‌کشید، اما او، اول صبح روز بعد، ساکش را برداشته بود و بدون خداحافظی رفته بود.

- از کجا معلوم فکر نکند همه این‌ها یک بازی است که سرهنگ ترتیب داده؟
- چند روز که توی بزم‌رگی بماند کار خودش هم به همین جا می‌کشد.
- از صبح دارد سراغ اناری را می‌گیرد.
- اناری را از کجا می‌شناسد؟
- نمی‌دانم.
- اناری کجاست؟
- سرهنگ بازداشتش کرده تا پدر معظمی او را نبیند.
- هروقت یک تازه‌وارد می‌بینم، تازه یادم می‌آید کجا دارم زندگی می‌کنم.
- احساس بدی دارم. فکر می‌کنم اتفاق بدی می‌خواهد بیفتد.
- چه اتفاقی؟
- خودش را پرت نکند پایین.
- نه، این کار را نمی‌کند.
- عقلش را از دست داده، هر کاری ممکن است بکند.
- تو را به خدا نگاه کن. نظام را داده‌اند دست یک مشت بچه.
- صبح با جیک‌جیک دست‌به‌یقه شده بود.
- پس زده به سیم آخر.
- سرهنگ بهش گفته: «جای یک ماه مرخصی، یک ماه می‌فرستمت بازداشتگاه که بنشیننی فکر کنی چرا این‌قدر احمقی.»
- این قراردادی‌ها یک ذره آبرو برای ما رسمی‌ها باقی نگذاشته‌اند. ببین، هیچ‌کس جدی‌اش نگرفته.
- من هم از همین می‌ترسم. تو خودت اگر جلوی این‌همه آدم چنین ادعایی می‌کردی، به همین راحتی کوتاه می‌آمدی؟
- من جای او بودم کارم به این‌جا نمی‌کشید؛ ساکم را برمی‌داشتم و می‌رفتم.
- این دکل چند متر است؟
- دویست متر.
- دویست متر می‌دانی چه قدر است؟
- بیا برویم یک سیگار بکشیم.

روزی که پدر سرباز **معظمی** برای پرس‌وجوی علت خودکشی پسرش به بزم‌رگی آمده بود و پی سربازی به اسم **اناری** می‌گشت، منطقه کنترل‌وفرماندهی بزم‌رگی وضعیت عادی نداشت. **کبودی** رفته بود بالای دکل مخابرات و می‌خواست خودش را به پایین پرتاب کند.

به غیر از سرهنگ، همگی از اتاق‌هایمان بیرون آمده بودیم و هرکدام زیر سایه دیواری ایستاده بودیم و داستان را دنبال می‌کردیم. **خلیل‌زاده**، سرباز پیر و دژبان منطقه، به جای متفرق کردن رهگذرانی که پشت سیم‌خاردارها جمع شده بودند، زیر سایه اتاقک نگهبانی‌اش، همراه آن‌ها ایستاده بود به تماشا.

سرهنگ به‌ندرت از دفتر کارش بیرون می‌آمد. هر روز صبح قبل از ساعت هفت که مراسم صبحگاه شروع می‌شد، اناری او را به منطقه می‌آورد. بعد از صبحگاه، سرهنگ به قسمت‌ها سرکشی می‌کرد و بعد از آن به اتاقش می‌رفت و تا بعدازظهر که اناری دوباره او را به خانه‌اش برمی‌گرداند، کسی او را نمی‌دید.

شاهی، به پدر سرباز معظمی که جلوی در دژبانی ایستاده بود، اشاره کرد و گفت:

- دیگر لازم نیست زیاد بهش توضیح بدهیم. کبودی که یک گروه‌بان کادر است کارش به این‌جا کشیده، وای به حال پسر او.
گفتم:

- نکند هنوز سرهنگ خبر نداشته باشد.
- سرهنگ اولین نفری است که از همه چیز خبردار می‌شود.
- پس چرا نمی‌آید؟
- بیاید چه کار کند؟
- بیاید یک کاری بکند، من چه می‌دانم.
- سرهنگ به این چیزها حساسیت نشان نمی‌دهد.
- یعنی برایش فرقی نمی‌کند که کیودی خودش را بکشد یا نه؟
- اگر سرهنگ امروز زیر بار چنین خواسته‌ای برود، خود من فردا اولین نفری هستم که برای اضافه‌حقوق می‌روم آن بالا. کیودی هم این چیزها را خوب می‌داند.
- اگر می‌داند چرا رفته آن بالا؟
- می‌گویم این قراردادی‌ها بچه‌اند، بگو بچه‌اند. فکر می‌کند با این کارها می‌تواند سرهنگ را قانع کند که بهش انتقالی بدهد. یک مدت خوب شده بود، دوباره شروع کرده.
- چطور؟
- دفعه پیش تنهایی رفته بود توی میدان صبحگاه، رژه می‌رفت و شعار می‌داد.
- قبل از آن هم، یکبار دیوانه شده بود و با کلاشینکف، گنجشک‌های روی سیم‌برق را می‌زد.
- سرهنگ چه کارش کرد؟
- سرهنگ دستش را خوانده. جوابش به همه کارهای او یک چیز است: بازداشتگاه.
- ولی این دفعه فرق می‌کند. مسئله مرگ و زندگی است.
- این دفعه هم فرقی نمی‌کند. فقط دوباره برای خودش دردسر درست کرده.
- جلوی در را نگاه کن.
- می‌دانم، سرهنگ این چیزها را دوست ندارد.
- بیا تا بقیه، حواس‌شان پیش اوست برویم یک سیگار بکشیم. سرهنگ به این زودی‌ها نمی‌آید. کیودی هم تا آن موقع خودش را پرت نمی‌کند. حال‌حالاها داستان داریم.

- کیودی از آن بالا فریاد زد:
- اگر برگه‌ام امضا نشود، همه‌جا را آتش می‌زنم. اول از همه، دفتر سرهنگ. شاه‌ی گفت:
- همین طوری هر چه به دهانش می‌رسد می‌گوید.
- کیودی داد زد:
- این بار اگر بیایم، با اسلحه می‌آیم.
- گفتم:
- تو هم اگر این قدر از زمین فاصله می‌داشتی، مغزت از کار می‌افتاد.
- شاه‌ی گفت:
- هفته اولی که آمده بود، یک کلمه هم حرف نزد. همگی فکر می‌کردیم لال است.
- چرا؟
- به فکرش هم نمی‌رسیده ممکن است او را به چنین جایی بفرستند. امثال او برای این به نظام آمده‌اند که بار خودشان را ببندند. فکر کرده‌اند توی نظام خبری هست.
- شاید اصلا برای فرار از شاشیدن رفته آن بالا.
- یعنی چه؟
- صبح جیک‌جیک داشت از سربازها شاش می‌گرفت.
- نه، کیودی معتاد نیست.
- کنافت امروز به برنامه من هم گند زد.
- چه برنامه‌ای؟
- من الان باید پیش خانم‌دکتر می‌بودم.
- با او چه کار داشتی؟
- قرار بود من شاش‌ها را ببرم.
- تو با خانم‌دکتر چه سر و سری داری؟
- سر و سر؟

- من خودم دیده‌ام.
- چی دیده‌ای؟
- کون خوبی دارد، نه؟
- من به این چیزها نگاه نمی‌کنم.
- مگر تو کبر نداری؟
- چه ربطی دارد؟
- کون او چشم همه بزم‌رگی را گرفته و تو می‌گویی بهش نگاه نمی‌کنی؟
- راست می‌گویی، واقعا کون خوبی دارد.
- هنوز ترتیبش را نداده‌ای؟
- من زن دارم.
- زنت را نمی‌گویم، خانم‌دکتر را می‌گویم.
- از نظامی‌ها خوشش نمی‌آید.
- تو که نظامی نیستی.
- چرا، تا وقتی توی این لباسم، نظامی هستم.
- اگر یک‌روز ترتیبش را دادی، از طرف من هم یک دستی به کونش بکش.
- چنین کاری نمی‌کنم.
- این‌قدر این خواهش بزرگ است؟
- منظورم این است که باهانش نمی‌خواهم.
- اگر نمی‌خواستی بکنیش، الان این‌قدر ناراحت نبود.
- اگر می‌خواستم بکنمش، بهت می‌گفتم می‌خواهم بکنمش.
- پس چرا دوست داری ببینیش؟
- من تو را هم دوست دارم ببینم، یعنی تو را هم می‌خواهم بکنم؟
- مرض داری خودت را با دیدن کونش این‌قدر عذاب می‌دهی؟
- دست بردار شاهی. من برای دیدن کونش نمی‌روم. او فقط یک دوست است.
- مثل آن دوست کمونیست؟
- نه، هنوز زیاد به هم نزدیک نشده‌ایم.
- همه توی منطقه آرزو دارند او را بکنند.

- دلیلش این است که توی بزم‌رگی زن قحط است.
- توی بزم‌رگی زن قحط است؟
- منظورم آن بومی‌هایش نیست.
- غیربومی هم زیاد است.
- من ندیده‌ام.
- نباید هم دیده باشی؛ این‌جا، زن‌ها توی خانه‌ها حبس هستند تا برای شوهرهایشان کس‌وکون گنده کنند.
- بزم‌رگی جایی برای دیدن ندارد، بیایند بیرون چه کار کنند؟
- دلیلش این نیست.
- من تنها نیروی وظیفه تحصیل‌کرده‌ای بودم که به بزم‌رگی فرستاده شده بود. تنها فایده‌ای که درجه ستوان‌دومی برایم داشت این بود که جای آسایشگاه سربازهای صفر و وظیفه، من را به آسایشگاه گروهان‌های کادر فرستاده بودند.
- کنار آسایشگاه ما یک اتاق تمیز و فرش‌شده بود که بهش مهمان‌سرا می‌گفتند و مال بازرس‌هایی بود که هرچندوقت یک‌بار به بزم‌رگی می‌آمدند.
- رنگ واقعی موکت آسایشگاه، به‌خاطر چرک و کثافت، قابل‌تشخیص نبود. با این‌حال، با لبه‌های پوتین روی آن راه می‌رفتیم تا ردی رویش نماند.
- شاهی در را قفل کرد و کولرگازی را روشن کرد و آمد کنار من، روی تخت نشست و سیگارم را گرفت و گفت:
- برای خودت یکی روشن کن.
- کولرگازی از پس خنک‌کردن آسایشگاه بر نمی‌آمد. همیشه سر جهت بادش دعوا بود. داشتن همین کولرگازی که باد گرم می‌زد و یک‌روز در میان خراب بود، آرزوی سربازهای وظیفه بود. آسایشگاه آن‌ها پنج برابر آسایشگاه ما بود و در آن گرمای چهل پنجاه درجه بزم‌رگی، فرقی با جهنم نداشت. دو تا کولر آبی داشتند که مجبور بودند روزی صدبار آب تویش بریزند. گرمای آسایشگاه‌شان حتی مگس‌ها و

پیشه‌ها را هم فراری می‌داد. بیشتر سربازها با وجود خطر عقرب‌گزیدگی شب‌ها توی محوطه می‌خوابیدند.

سرهنگ معتقد بود همیشه شرایط بدتری هم وجود دارد. برای اینکه قدر شرایطی را که در آن هستیم بدانیم، برای ما وضعیت آسایشگاه سربازها را مثال می‌زد و برای سربازها از بازداشتگاه حرف می‌زد و می‌گفت:

- آن‌جا حتی پنجره هم ندارد.

شاهی می‌گفت:

- هر بار این سربازها را می‌بینم خدا را شکر می‌کنم که ما سرباز صفر نیامدیم خدمت کنیم. حتی تحمل یک‌روزش را هم نداشتیم. من توی هجده‌سالگی‌ام خیلی غرور داشتم.

گفتم:

- مگر این‌ها ندارند؟

- می‌دانستی سرهنگ نمی‌گذارد پسرش به سربازی برود؟
- نه.

- پسرش الان دیگر باید بیست‌ویکی دو سال داشته باشد. خودش چندبار می‌خواسته برود، اما سرهنگ هر بار جلوییش را گرفته.

از شاه‌ی پرسیدم:

- به پدر معظمی چه باید بگوییم؟

گفت:

- دیوانه شده‌ای؟ چه کار داری به این کارها؟

- نباید بدانند سر پسرش چه آمده؟

- گفتن و نگفتن پسرش را که زنده نمی‌کند، می‌کند؟ بی‌خود برای خودت دردرس درست نکن. سرهنگ اگر بفهمد، کونت را پاره می‌کند.

- فقط سؤال کردم.

- نمی‌تواند بزم‌رگی را تحمل کند، همین امروز و فردا از این‌جا می‌رود.

- اگر نرفت چه؟

- به‌هرحال، به من و تو مربوط نیست.

- صبح، از سرهنگ خواست جایی را که پسرش خودکشی کرده نشان بدهند. سرهنگ هم دستور داد او را ببرند اتاق کار استوار زلفی.

- می‌خواسته ببیند که چی بشود؟

- تیری که کله پسرش را شکافته، هنوز توی سقف است.

شاهی به نامه‌ای که از جیب شلوارم بیرون زده بود اشاره کرد و پرسید:

- چرا زنت جواب نامه‌هایت را نمی‌دهد؟

گفتم:

- قهر کرده.

- چرا؟

- داستانش طولانی است.

- تعریف کن ببینم.

- ازش خداحافظی نکردم و همین‌طور بی‌خبر گذاشتم و آمدم.

- چرا خداحافظی نکردی؟

- چون باهاش دعوا کرده بودم.

- من هم یک دخترخاله دارم که خیلی دوست دارم برایش نامه بنویسم.

- می‌خواهی بگیریش؟

- نمی‌دانم.

- راستی برای ساکم یک قفل خریدم.

- حالا که حلقه‌ات را دزدیده‌اند، قفل خریدی‌ای؟ دیوانه بودی چنین چیزی را

توی ساکت گذاشتی؟

- نمی‌خواستم کسی بداند ازدواج کرده‌ام.

- این‌جا همه همین‌طورند.

- نگفتی چرا زن‌هایشان را توی خانه زندانی می‌کنند.

- به خاطر اینکه کسی به یاد آن‌ها جلق نزنند.

- یعنی چه؟

- این چیزها، این‌جا طبیعی است. دو سال پیش، یکی از پرسنل، یک‌بار زنش را با خودش برده بود خرید؛ تا چند هفته توی منطقه، همه درباره پستان‌های زن او حرف می‌زدند.

داشتیم از آسایشگاه بیرون می‌آمدیم که **محمدی** و **محمودی** سر رسیدند. **محمدی** با خنده گفت:
- کجایی شما؟ کیودی رفته بالای دکل و می‌خواهد خودش را بکشد.

باز و بسته بودن در آسایشگاه، قاعده و قانونی نداشت. قفل در، دو تا کلید داشت که دست‌به‌دست می‌چرخید. چون رفت‌وآمدها و تعدادمان زیاد بود، در آسایشگاه معمولا باز می‌ماند. برای همین نمی‌شد گناه دزدیدن حلقه را به گردن کسی انداخت. شاهی قول داده بود حلقه‌ام را برایم پیدا می‌کند. می‌گفت:
- می‌دانم کار کیست، اما نمی‌توانم ثابت کنم.
هرچه می‌پرسیدم او کیست و توی این آسایشگاه هست یا نه، فقط می‌گفت:
- این‌جا یک دزد بیشتر ندارد.

شاهی گفت:

- چند تا سیگار بهم بده، سیگارم تمام شده.

پاکت سیگار را بهش دادم و گفتم:

- فهمیدی صبح جیک‌جیک از کی شاش گرفت؟

- کی؟

- **گ‌ک‌ب**.

چند تا سیگار برای خودش برداشت و پاکت سیگار را بهم برگرداند و گفت:

- جیک‌جیک خیلی وقت است می‌خواهد ثابت کند او معتاد است.

گفتم:

- جیک‌جیک به همه گفته بود در دستشویی را نیمه‌باز بگذارند تا او نوک آلت‌شان را ببیند. نوبت که به **گ‌ک‌ب** رسید، **گ‌ک‌ب** در را تا آخر باز کرد و آلتش

را توی مشتش گرفت و تا دو متر شاشید؛ تمام سیمان‌های جلوی دستشویی، پر از شاش شد.

شاهی قهقهه زد و پرسید:

- جیک‌جیک هیچ کاری نکرد؟

گفتم:

- چرا، به بقیه گفت بروند توی یک دستشویی دیگر بشاشند.

- خیلی دلم می‌خواهد بدانم **گ‌ک‌ب** چه آتویی از جیک‌جیک دارد که جرئت می‌کند این‌طور به هیکلش بریند.

سرهنگ هنوز نیامده بود. همگی دور دکل جمع شده بودیم. نیم‌ساعتی بود که کیودی آن بالا بود و دیگر همه به چشم مسخره‌بازی به کارش نگاه می‌کردند.

حمید، لامپ قرمز توی دستش را به کیودی نشان داد و گفت:

- تو که تا آن بالا رفته‌ای، دمت گرم، آن لامپ را باز کن و بیا این یکی را بگیر و جایش ببند.

جیک‌جیک گفت:

- الان وقت شوخی نیست.

حمید گفت:

- شوخی نمی‌کنم جناب‌سروان، لامپ دکل سوخته. من خودم می‌ترسم بروم آن بالا.

جیک‌جیک رو به کیودی کرد و داد زد:

- اگر نرفته بودی پیش سرهنگ، خودم برگه‌ات را امضا می‌کردم. خودت کار را خراب کردی.

کیودی داد زد:

- اگر همان اول امضا کرده بودی، من الان این بالا نبودم.

جیک‌جیک گفت:

- خطرناک است، بیا پایین. می‌افتی خدانکرده.

شاهی داد زد:

- من که از این پایین به آن بالا نگاه می‌کنم، سرم گیج می‌رود، تو چه‌طور رفتی آن بالا؟

جیک جیک گفت:

- سر به سرش نگذار.

کبودی گفت:

- رفتی با آن ستوان وظیفه سیگار کشیدی آمدی، ها؟

شاهی گفت:

- حالا تو باید به همه بگویی؟

- به سرهنگ هم می‌گویم، بگذار بیاید.

- بی‌خود خودت را خسته نکن. سرهنگ به‌خاطر این چیزها بیرون نمی‌آید.

کبودی داد زد:

- من کار ندارم، اگر مرخصی‌ام امضا نشود، خودم را پرت می‌کنم پایین و خونم را می‌اندازم به گردن شما. همه‌تان را می‌کشانم دادگاه. همه‌تان را می‌فرستم زندان، حالا بخندید.

جیک جیک گفت:

- من خودم به‌ت مرخصی می‌دهم. اصلاً از خدمت معاف می‌کنم، بیا پایین.

هیچ‌کس نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. جیک جیک گفت:

- شوخی نمی‌کنم. بیا برو خانه‌تان، اصلاً دیگر لازم نیست خدمت کنی.

کبودی گفت:

- اگر سرهنگ تا دو دقیقه دیگر نیاید، من خودم را پرت می‌کنم.

شاهی گفت:

- مگر بچه‌ای؟ به‌ت گفتم، سرهنگ به‌خاطر این چیزها بیرون نمی‌آید. خودت را خراب نکن. بیا پایین. قول می‌دهیم هیچ‌کدام‌مان به سرهنگ چیزی نگوئیم.

جیک جیک گفت:

- راست می‌گوید. هیچ‌کدام‌مان به سرهنگ چیزی نمی‌گوییم، مگر نه؟

همه با خنده گفتند:

- بله جناب سروان.

گ‌ک‌ب گفت:

- حرف‌شان را گوش نکن. این زندگی ارزشی ندارد. بپر خودت را خلاص کن.

محمدی و محمودی، با یک پتو سر رسیدند و بازش کردند و دو طرفش را گرفتند و به کبودی گفتند:

- بپر، ما می‌گیریمت.

حمید هم رفت و یک طرف پتو را گرفت. جیک جیک گفت:

- بیا پایین، و الا سرهنگ به **کاهان** تبعیدت می‌کند.

کبودی گفت:

- من می‌روم کاهان خدمت می‌کنم، اما سرهنگ باید برگه‌ام را امضا کند.

شاهی گفت:

- اصلاً تو مرخصی برای چه می‌خواهی؟

کبودی گفت:

- به تو چه ربطی دارد؟

- اگر فقط یک دلیل بیاوری، خودم همین الان می‌روم برایت مرخصی می‌گیرم.

- گه نخور.

- جلوی همه این‌ها به‌ت قول شرف می‌دهم که برایت مرخصی می‌گیرم.

- می‌خواهم زن بگیرم.

- پس بهتر است زودتر خودت را بیندازی پایین. من برای این چیزها برای

کسی مرخصی نمی‌گیرم.

مطلق، همان‌طور که دست‌هایش توی جیب‌هایش بود و داشت با بیضه‌هایش

بازی می‌کرد گفت:

- راست می‌گویید.
شاهی گفت:
- اگر سرهنگ الان بیاید و تو را آن بالا ببیند، اصلاً دیگر مرخصی لازم نداری، تا آخر عمرت توی مرخصی هستی.
کبودی گفت:
- شرفت همین قدر بود؟
- مثل سگ دروغ می‌گویی. کدام احمقی دخترش را به تو می‌دهد؟ اگر راست می‌گویی بگو بینم اسمش چیست؟
- به تو چه ربطی دارد کثافت؟
جیک جیک گفت:
- **میش کوهی** تا دو روز دیگر برمی‌گردد. اگر سرهنگ هم بهت مرخصی ندهد من می‌دهم. بیا پایین.
کبودی گفت:
- چه خوب حساب رفت‌وآمد میش کوهی را داری.
هیچ کس به حرف کبودی واکنشی نشان نداد. همه برای چند لحظه ساکت شدند. خود کبودی هم بلافاصله از حرفی که زد، پشیمان شد و گفت:
- مرخصی دو روز دیگر به درد من نمی‌خورد. من همین حالا مرخصی می‌خواهم.
محمدی گفت:
- می‌خواهی بروم یک کاغذ و قلم بیاورم وصیت کنی؟
شمشیری پرسید:
- وسائلت را چه کار کنیم؟
کبودی جواب داد:
- وصیتم توی ساکم است. وسائلم را هم باید بفرستید خانه پدرم.
شاهی گفت:

- تا سرهنگ بیاید، من می‌روم وصیت‌نامه‌ات را برمی‌دارم و می‌خوانم.
کبودی فریاد زد:
- تو گه خورده‌ای، و ایستا سر جاییت.
جیک جیک به شاهی گفت:
- گفتم سربه‌سرش نگذار.
شمشیری گفت:
- من ریش تراشت را برمی‌دارم، عیب ندارد که؟
کبودی گفت:
- بگذار اول ریش‌هایت دربیاید، بعد.
گ ک ب گفت:
- برای جای دیگرش می‌خواهد.
مطلق گفت:
- هر کاری می‌خواهی بکنی، زود باش، هوا گرم است.
دستان که از راه رسید، همگی ساکت شدند. محمدی و محمودی، پتویشان را جمع کردند و بردند پشت دیوار گذاشتند. دستان، بعد از اینکه از اوضاع خبردار شد، رو کرد به کبودی و گفت:
- اگر تا یک دقیقه دیگر پایین آمدم، آمدمی. و الا می‌روم سیمینفام را می‌آورم و خودم از آن بالا می‌اندازم‌ات.
کبودی جرئت نکرد جواب او را بدهد. شوخی یا جدی بودن حرف‌های دستان را هیچ کس نمی‌فهمید؛ هر کاری از دست دستان برمی‌آمد.
آسفالت‌های منطقه، از داغی راه افتاده بود و بخارش، سوراخ‌های دماغ‌مان را می‌سوزاند. باد داغ، مثل شعله تنور، از سر بزم‌رگی شروع می‌کرد به وزیدن و به آخر شهر که می‌رسید، دور می‌زد و برمی‌گشت. دانه‌های عرق، از زیر بغل و از روی شکم‌مان قل می‌خوردند و پایین می‌رفتند. تمام لباس‌هایمان پر از رگه‌های سفید و زرد عرقی بود که آفتاب خشک‌شان کرده بود. شاهی می‌گفت:
- تازه هنوز هوا خوب است.

وقتی خلیل‌زاده شروع کرد به متفرق کردن رهگذرها، فهمیدیم سرهنگ از اتاقش بیرون آمده.

سربازها برگشتند طرف آسایشگاه. پرسنل یکی‌یکی پاشنه کفش‌هایشان را به هم کوبیدند و از دکل دور شدند.

سرهنگ به منشی‌اش دستور داد برود یک برگه مرخصی بیاورد. جلوی منطقه خلوت شده بود و خلیل‌زاده برگشته بود توی اتاقک دژبانی. کمی بعد، دستان و جیک‌جیک هم احترام گذاشتند و از دکل دور شدند.

منشی سرهنگ، خودکار و برگه‌ای برای سرهنگ آورد و به دست او داد. سرهنگ، چیزی توی برگه نوشت و آن را امضا کرد و همان‌جا ایستاد تا کبودی پایین بیاید.

جیک‌جیک به طرف آسایشگاه رفت و سربازها را به‌صاف کرد و با خودش برد جلوی دستشویی‌ها و به‌شان گفت:

- همگی باید دوباره بشاشید.

سربازها اعتراض کردند. جیک‌جیک گفت:

- فکر کرده‌اید من خرم، نمی‌فهمم که شاش‌تان را با هم عوض کرده‌اید؟ چند تا از سربازها گفتند:

- دیگر شاش‌مان نمی‌آید.

جیک‌جیک گفت:

- آن‌قدر توی دستشویی می‌مانید تا بیاید.

هیچ‌کدام‌مان در طول روز تحمل نداشتیم بیشتر از چند ثانیه در آن دستشویی‌های یک‌متری بمانیم. گرمای دستشویی چنان گوشت بدن‌هایمان را آب می‌کرد که خیلی از سربازها ترجیح می‌دادند بروند و کارشان را پشت حمام بکنند. مجبور بودیم کمر بند و زیپ شلوارمان را بیرون از دستشویی‌ها باز کنیم و ببندیم و فقط همان اندازه‌ای بشاشیم که مثانه‌مان نترکد. کارهای طولانی‌ترمان را می‌گذاشتیم

برای آخر شب یا سر صبح، که هوا کمی خنک بود و می‌توانستیم دو دقیقه نشستن توی دستشویی را تحمل کنیم.

پدر سرباز معظمی، با ریش سی‌چهل‌روزه و لباس سیاه، هنوز کنار در ایستاده بود و تماشا می‌کرد. آن‌طرف‌تر دو تا بز، سیم‌خاردارها را به دهان‌شان برده بودند و داشتند مزه‌اش می‌کردند.

سرهنگ آن‌قدر کنار دکل ایستاد تا کبودی پایین آمد. صورت سرهنگ، مثل صورت مرده‌ها بود و نمی‌شد ازش چیزی فهمید.

همین که پای کبودی به زمین رسید، سرهنگ برگه مرخصی‌اش را پاره کرد و منشی سرهنگ دستبندی را که تا آن‌موقع پنهان کرده بود، از پشت شلوارش بیرون آورد و به دست‌های کبودی زد و او را به سمت بازداشتگاه برد.

نشود. تا آن‌روز، پاسگاه کاهان چندین بار خلع‌سلاح شده بود و نیروهایش، یا کشته شده بودند یا گروگان گرفته شده بودند و یا پاسگاه را گذاشته و فرار کرده بودند. محال بود ماشینی از کنار پاسگاه کاهان رد شود و برای تفریح و خنده هم که شده، به طرفش تیراندازی نکند.

تنها وسیله ارتباطی با کاهان بیسیم بود، اما همیشه چند غیرنظامی روی خط بودند و درباره دستورات و گزارش‌هایی که بین منطقه و پاسگاه رد و بدل می‌شد، اظهار نظر می‌کردند.

از در دژبانی که بیرون رفتیم گ‌ک‌ب گفت:

- تازگی‌ها چیزی مصرف نکردی؟

گفتم:

- من تازه شاشیده‌ام.

- پس باید یک کار دیگر بکنم، هان؟

- جیک‌جیک گفته زود برگردیم.

- جیک‌جیک گه خورده، مرتیکه جلقی. شاش‌ها را بده به من.

شاش‌ها را بهش دادم. با یک دستش فرمان را گرفت و با دست دیگرش ظرف شاشش را پیدا کرد و آن را از پنجره خالی کرد توی خیابان و گفت:

- برایم نمی‌شاشی؟

گفتم:

- وقتی برگشتیم، هرچه خواستی برایت می‌شاشم.

- برای عمه‌ات بشاش.

ماشین را نگاه‌داشت و پیاده شد و رفت کنار چند تا بزی که آن‌طرف خیابان داشتند کاغذ و کارتن می‌خوردند. کنار یکی از بزها نشست و آلت بز را توی دستش گرفت و ظرف شاشش را زیر آن نگاه‌داشت، ولی هرچه با آلتش بازی کرد و هرچه آن را فشار داد، نتوانست بز را مجبور به شاشیدن کند. برگشت و دوباره پشت فرمان نشست. گفتم:

دو هفته بود که یک سگ ماده جلوی منطقه پرسه می‌زد. خلیل‌زاده و سربازهای دیگر، هربار سنگ می‌زدند و او را از جلوی در دور می‌کردند. سگ، بیشتر اوقات کمی دورتر از منطقه، کنار صندوق‌پست می‌نشست و تا کسی بهش نزدیک نمی‌شد، از جایش تکان نمی‌خورد.

سر انداختن نامه‌هایم به صندوق باه‌اش دوست شده بودم. سه روز طول کشید تا اجازه داد بهش نزدیک شوم و نوازشش کنم. شاهی وقتی فهمید رام‌اش کرده‌ام گفت:

- مواظب خودت باش، سگ‌ها عاشق پوست و استخوان هستند.

ظرف همان دو هفته کاملاً به هم وابسته شده بودیم. سگ، تمام روز کنار صندوق‌پست منتظرم می‌ماند و من روزی چندبار بهش سر می‌زدم. بودنش احساس خوبی بهم می‌داد؛ احساسی که توی بزم‌رگی به راحتی پیدا نمی‌شد.

جیک‌جیک کارش تمام شده بود و دنبال من می‌گشت. بعد از اینکه فهمیده بود اناری توی بازداشتگاه است، به گ‌ک‌ب گفته بود من را به بیمارستان برساند.

قبل از اینکه سوار تویوتای گ‌ک‌ب شوم، جیک‌جیک، من را کنار کشید و گفت زود برگردم. بهم هشدار داد اگر بگذارم گ‌ک‌ب شاشش را با شاش کسی عوض کند یا اگر من برایش بشاشم و در کل، اگر جواب آزمایشش منفی دربیاید، به کاهان تبعیدم می‌کند.

تبعید شدن به کاهان، بزرگ‌ترین تهدیدی بود که برای ما وجود داشت. بدترین چیزها توی کاهان اتفاق می‌افتاد. روز و شبی نبود که آن‌جا درگیری و تیراندازی

- با چه عقلی این کار را کردی؟ مگر شیر است که بدوشی؟
جوابم را نداد. ظرف شاش سربازها را یکی یکی برمی داشت و اسمشان را می خواند. پرسید:

- شاش اناری کجاست؟

گفتم:

- اناری بازداشت بود.

- از این سربازها کدامشان را می شناسی که معتاد نباشد؟

- اناری را.

- دیگر کی؟

- هیچ کس.

- پس تو به چه دردی می خوری؟

- بویشان کن، شاید از یک کدامشان خوشت آمد.

کمی دیگر ظرفها و اسمها را نگاه کرد و آخر، ظرف ادرار یکی از سربازها را توی ظرف خودش خالی کرد. بعد زیپ شلوارش را پایین کشید و ظرف را گرفت جلوی آلتش، اما شاشش نیامد.

مجبور شد برای پر کردن ظرف ادرار سرباز، در ظرفهای دیگر را یکی یکی باز کند و از هر کدام کمی توی آن بریزد. بزی که می خواست ازش شاش بگیرد، با آلت تحریک شده، آمده بود کنار ماشین. گفتم:

- رفیق پیدا کردی.

گکب رو کرد به بز و داد زد:

- برو گم شو مادر جنده.

بیمارستان، در انتهای سربالایی ای بود که شیب خیلی تندی داشت. مریضهایی که وسیله نقلیه نداشتند و زیاد حالشان خوب نبود، بعید بود بتوانند زنده به بیمارستان برسند.

به غیر از خانم دکتر که رئیس آنجا بود و بیشتر کارها را خودش انجام می داد، چند دکتر جوان دیگر هم آنجا مشغول به کار بودند. بزم‌رگی از اولین بیمارستان

واقعی با تجهیزات مناسب، چند ساعت فاصله داشت. به همین خاطر، خیلی وقتها کارهایی که لازم بود در یک بیمارستان واقعی انجام شود، آنجا انجام می شد.

قبل از اینکه به سراغ خانم دکتر بروم، به دستشویی رفتم و ظرف شاش سربازی را که گکب با مال خودش عوض کرده بود، خالی کردم و تویش شاشیدم.

خانم دکتر نزدیک سه سال بود که توی بزم‌رگی بود و تا دو سال دیگر دوره اش تمام می شد. او خوشنام ترین دکتری بود که بزم‌رگی به خودش دیده بود. با وجود اینکه مریضهایی را هم که پول نداشتند ویزیت می کرد، باز درآمد بالایی داشت.

تا قبل از او، زن رویاهای جنسی ام، زن بی چهره و بی لباسی بود که هر تکه از بدنش را از یکی از زنهایی که دیده بودم گرفته بود. خانم دکتر تمام آن تکهها را با هم داشت. بعد از دیدن او، زن دلخواهم، صورت و روپوش سفید او را هم به خودش گرفت و درنهایت، خود او زن رویاهای جنسی ام شد. دوست داشتم باهاش بخوابم، اما به خاطر ندا مجبور بودم فکر خوابیدن با او را محدود به رویاهای جنسی ام کنم.

دو هفته بود که خانم دکتر هر بار من را می دید اول از همه، درباره پیدا شدن طلاهایش می پرسید. از شش نفری که تا آن روز به خاطر دزدیدن طلاهای او دستگیر شده بودند، پنج نفرشان به امید تمام شدن شکنجهها، به دزدیدن طلاها اعتراف کرده بودند؛ سه نفرشان می گفتند طلاها را فروخته اند، یکی شان می گفت گم شان کرده و آخری می گفت طلاها را از او دزدیده اند.

بار اولی که این موضوع را به خانم دکتر گفتم فکر کرد آن پنج نفر هم دست بوده اند. وقتی برایش توضیح دادم، دلش برایشان سوخت و از شکایتش پشیمان شد.

خانم دکتر گفت:

- اینها که همه شان مثبت اند، دیگر چرا آزمایش می خواهند؟

ظرف‌های ادرار را روی میز آزمایشگاه گذاشتم. پرسید:

- با آن مثبت‌های دفعه پیش چه کار کردند؟

جواب دادم:

- از شان تعهد گرفتند.

- این دفعه هم اگر مثبت باشند چی؟

- یک تعهد دیگر از شان می‌گیرند.

- منطقه فکر می‌کند ما بیکاریم؟

- منطقه نیرو کم دارد، کار دیگری نمی‌تواند بکند.

- پس چرا آزمایش می‌خواهد؟

- نمی‌دانم.

- مال خودت هم بین این‌ها هست؟

- اگر بود، به من نمی‌دادند بیاورم.

- تو واقعا چیزی مصرف نمی‌کنی، نه؟

- پیش نیامده.

- نکش، خوب نیست.

- چشم، نمی‌کشم.

- یکی از همکارهایت را چند وقت پیش آورده بودند این‌جا، عقرب کشیده

بود.

- همان که توی ماشین است؟

از پنجره به گ‌ک‌ب نگاه کرد و گفت:

- تو از کجا می‌دانی؟ نکند هم‌دستش هستی.

- او تنها احمقی است توی منطقه که از این کارها می‌کند.

- من اگر عقرب ببینم، جابه‌جا سخته می‌کنم. او چه‌طور عقرب می‌کشد؟

- توی آفتاب خشک‌شان می‌کند و با توتون سیگار قاطی می‌کند و می‌کشد.

- چرا این‌جور آدم‌ها را بیرون نمی‌کنند؟

- اگر بخواهند این کار را بکنند یک نفر هم توی نظام باقی نمی‌ماند.

- آن چی است توی جیبیت؟

- نامه است.

- برای خانواده‌ات نوشتی؟

- بله.

- چرا پستش نمی‌کنی؟

- رفتم پست کنم، اما حواسم به سگم پرت شد.

- هنوز داری‌اش؟

- بله.

- درباره واکسن پرسیدم، توی بزم‌رگی از این چیزها پیدا نمی‌شود.

- فکرش را می‌کردم.

- تصمیمت برای نگاه‌داشتنش جدی است؟

- چه‌طور؟

- می‌خواستم به دوستانم بگویم برایت واکسن بیاورند، اما گفتم اول از تو

مطمئن شوم.

- دارم دنبال یک قفس می‌گردم که با خودم ببرمش.

- واقعا می‌خواهی یک سگ ولگرد را این‌همه راه با خودت ببری؟

- عاشقش شده‌ام.

- خوش به حالش.

کف دستش را گذاشت روی پیشانی‌م و گفت:

- چرا این‌قدر رنگت پریده؟

- نمی‌دانم.

- بیا یک آزمایش بده، مریض به نظر می‌رسی.

- باشد.

- یک‌کم به خودت برس، خیلی لاغر شدی.

- لاغر بودم.

- لاغرتر شدی.

بزم‌رگی، یک خیابان بود وسط یک بیابان که با کمتر از یک‌ساعت پیاده‌روی، می‌شد از اول به آخرش رسید. اول خیابان، منطقه نظامی ما بود و آخرش، دو اداره پست و مخابرات.

وسط بزم‌رگی، میدان بزرگی وجود داشت که مردم به‌ش می‌گفتند میدان اعدام. وسط میدان، یک درخت انبه خیلی بزرگ بود که جای انبه، همیشه چند تا پسر بچه از شاخه‌هایش آویزان بودند. می‌گفتند قاضی قبلی بزم‌رگی، هر هفته چند نفر را به کمک شاخه‌های درخت اعدام می‌کرده.

شهرداری، هرچند وقت یک‌بار، اسم و تابلوی میدان اعدام را عوض می‌کرد، تا بلکه اسم جدید بین مردم جا بیفتد، اما فایده‌ای نداشت.

گ‌ک‌ب پرسید:

- درباره من به خانم‌دکتر چه گفتی؟

گفتم:

- چی؟

- چرا از پنجره من را نشانش دادی؟

- خواب دیدی.

- او چیزی درباره من نگفت؟

- مگر می‌شناسیش؟

- یک‌بار این‌جا بستری بودم.

- بستری چرا؟

- چند تا چیز را با هم کشیده بودم، حالم بد شد.

- خاک بر سرت.

- کون خوبی دارد، نه؟

خنده‌ام گرفت.

- چرا می‌خندی؟

- این چه جور کونی است که همه را دیوانه خودش کرده؟

- خیلی دوست دارم یک‌روز بکنمش.

- فقط تو نیستی.

- تو خودت چی؟

- من خودم چی؟

- تمام منطقه می‌دانند، بی‌خود پنهان نکن.

- منظورت از تمام منطقه، خودت هستی؟

- شک ندارم تا به حال ترتیبش را داده‌ای.

- بی‌خود.

- پس چرا این قدر باهات گرم می‌گیری؟

- یعنی چه گرم می‌گیری؟ داشت درباره شاش‌ها ازم می‌پرسید.

- از بقیه همان را هم نمی‌پرسد. نگفت کی جواب آزمایش‌ها حاضر می‌شود؟

- نپرسیدم.

- خودت می‌آیی بگیری؟

- اگر من بگیرم هم، کاری برای تو نمی‌کنم.

- یادت باشد، فقط خواستم یک شاش ناقابل برایم بکنی.

- یادم هست.

- حالا چرا عصبانی شده‌ای؟

- توی منطقه، حرفی پشت سر من نیست، برای من حرف درست نکن.

- من چیزی به کسی نمی‌گویم.

- چیزی وجود ندارد که بگویی.

- واقعا حیف این‌جور کون‌ها.

- کون او را ول کن، نگه‌دار من دو تا نان بگیرم.

کنار میدان پیاده شدم. دختر ده‌ساله‌ای که همیشه از شش نان می‌خریدم، یک نان دستش گرفته بود و داشت لی‌لی می‌کرد. تا من را دید به طرفم آمد و گفت:

- پس چرا زنت را نیاوردی؟

گفتم:

- بهت گفتم زنم این‌جا نیست.

Thank You for previewing this eBook

You can read the full version of this eBook in different formats:

- HTML (Free /Available to everyone)
- PDF / TXT (Available to V.I.P. members. Free Standard members can access up to 5 PDF/TXT eBooks per month each month)
- Epub & Mobipocket (Exclusive to V.I.P. members)

To download this full book, simply select the format you desire below

